

طلوع نزدیک است

دل آرادشت بهشت

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	دشت بهشت، دل‌آرا
عنوان و نام پدیدآور	طلوع نزدیک است / دل‌آرا دشت بهشت.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۷۰۰ ص.
شابک	978-964-193-513-1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

طلوع نزدیک است

دل‌آرا دشت بهشت

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-513-1

به توکل نام اعظمت

وقتی که زندگی من
هیچ چیز نبود
هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم
باید، باید، باید
دیوانه وار دوست بدارم
کسی را که مثل هیچ کس نیست...
«فروغ فرخزاد»

هیچکس نمی‌داند چه موقع عاشق خواهد شد. هیچکس خبر ندارد چه زمانی به بن‌بست می‌رسد. هیچکس نمی‌داند کی زمان مرگش خواهد رسید. برای من، رسیدن زمان مرگم می‌توانست پاداش باشد، وقتی به بن‌بست رسیدم؛ گیر کردن بین این دوراهی ماندن و دل دادن، غم‌انگیزترین جوک خنده‌دار دنیا است.

مهر سال ۱۳۹۶

پاهایم را کمی بلند می‌کنم و پتو را زیر آن می‌برم. نمی‌دانم هوای اتاق سرد است یا هوای دلم! دکمه‌های سرآستینش را می‌بندد و یقه‌ی پیراهن سفیدش را مرتب می‌کند، اتوکشیده و باوقار است! توی آینه اتاق خم می‌شود و موهایش را مرتب می‌کند. نگاهمان به هم برخورد می‌کند. رد بخیه، گوشه‌ی ابروی راستش به چشم می‌خورد و نگاهش به قول معروف سگ دارد. به نگاه کردنم ادامه می‌دهم. نگاه برمی‌دارد، اخم می‌کند، مثل همیشه.

— فرید می‌رسونتت.

دستم را بالا می‌آورم و گردن‌بندم را لمس می‌کنم. بار چندم است؟ با امروز دوازدهم. سرجمع چهار ماه... و فرید همه‌ی این‌ها را می‌داند! کتتش را از روی صندلی برمی‌دارد. گلویم را صاف می‌کنم.

— آقای محبی!

مکت می‌کند؛ اما به سمتم برنمی‌گردد. با تأخیر می‌گویم:

— دانشگاه یه اردوی زیارتی به مشهد گذاشته...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم.

— به فرید بگو، هرچقدر لازم داشتی بهت می‌ده.

«خداحافظ»ی زیرلبی می‌گوید و به سمت در می‌رود و خارج می‌شود. بغض به گلویم چنگ می‌اندازد.

— لعنتی من که حرفی از پول نزدم!

با چند نفس عمیق بغضم را پس می‌زنم. پتو را کنار می‌زنم و از روی تخت بلند می‌شوم. احساس سرما می‌کنم. زمستان برای من همیشه ارمغانی جز سرماخوردگی‌های طولانی نداشته است. جلوی آینه قرار می‌گیرم. پیراهن سفید ساتنم بدجور دهن‌کجی می‌کند. اصلاً برای چه این‌ها را می‌پوشم؟ دلیل این‌همه لباس خواب‌های رنگ و وارنگ که فریبا، خواهر فرید، برایم می‌خرد، چیست؟ او که اصلاً دقت نمی‌کند! حتی آن را از تنم درنمی‌آورد! اصلاً برای چه هر دفعه دوش می‌گیرم و نظافت می‌کنم؟ او که اصلاً برایش مهم نیست! موهای موج‌دار

و بلند مشکی ام را عقب می‌زنم و گره پشت گردنم را باز می‌کنم. وقتی روی پوست بیش از حد حساس من هیچ اثری از رد کبودی یا قرمزی نیست، یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است! حس ابزار بودن، بیشتر از همیشه، به جانم چنگ می‌اندازد. حتی نامزد معتادم نسبت به او رماتیکی‌تر برخورد می‌کرد!

لباسم را همان جا، جلوی آینه، روی زمین، می‌اندازم و به سمت حمام می‌روم. وقتی توی حمام بود، وسوسه شده بودم او را همراهی کنم؛ اما حدس می‌زدم تمایلی نشان ندهد. اصلاً رفتاراش طوری است که آدم می‌ترسد حرفی بزند یا حرکتی کند که ناراحت شود.

چند ثانیه زیر دوش آب می‌ایستم. تا ده می‌شمارم؛ اما به عدد هشت نرسیده، مقاومت می‌شکند و بغضم می‌ترکد. هر بار سخت‌تر از دفعه‌ی قبل پیش می‌رود. اصلاً چیزی در مورد نیاز یک زن می‌داند یا فقط نیاز خودش مهم است؟ لعنت به امثال محبی که حفظ چهره‌ی محبوبشان از همه چیز مهم‌تر است. روی زمین می‌نشینم. به جهنم که ضرر دارد. در حال حاضر فقط نیاز به گریه دارم و بس. لعنت به تمام کسانی که باعث شدند حالا در این نقطه بایستم. لعنت به فرید که محبی را از ناکجاآباد، وسط زندگی ام سبز کرد.

مهر سال ۱۳۹۵ - یک سال قبل

ریحانه نوک خودکارش را توی پهلوی علی فرومی‌کند. از خنده ریشه می‌روم و استاد تذکر می‌دهد.

— خانم ضیایی، لطفاً احترام کلاسو نگه دارین.

فرید از روی سرشانه‌ی علی برایم شکلک درمی‌آورد. به زور خنده‌ام را کنترل می‌کنم و با گفتن «ببخشید» از کلاس خارج می‌شوم. توی راهرو، به سمت پنجره‌ی بزرگ می‌روم و سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم. موبایلم را از جیبم خارج می‌کنم تا برای فرید فحش بفرستم که مات می‌مانم. بالای بیست عدد تماس بی‌پاسخ دارم، از دختر عمه‌ام مارال و زن‌داداشم مینا که دخترعمویم هم است و برادرم طاهرا... چیزی در دلم فرومی‌ریزد و ناخودآگاه زیر لب زمزمه

می‌کنم:

— یا خدا، بابام!

برای شماره گرفتن، دست‌هایم می‌لرزد. شماره‌ی طاهرا می‌گیرم. آن‌قدر بوق می‌خورد تا قطع شود. دوباره می‌گیرم و سه باره... آمار تماس‌هایم از دستم درمی‌رود تا وقتی که جواب بدهد. حرف نمی‌زند، فقط انگار دکمه‌ی اتصال را زده است تا از دستم راحت شود؛ اما صدای جیغ‌های عمه‌فریبا که برادرش را صدا می‌زند، گویای همه‌چیز است. زمان و مکان از دستم درمی‌رود. جیغ می‌کشم و طاهرا را صدا می‌زنم تا حرف بزند. جیغ می‌کشم و همه به سمتم می‌آیند. در کلاس باز می‌شود و ریحانه من را سخت در آغوش می‌گیرد. به صورتم چنگ می‌زنم. فرید من را از آغوش ریحانه بیرون می‌کشد.

— طلوع آروم باش، طلوع!

موبایلم را از دستانم می‌گیرد و با کسی حرف می‌زند و چهره‌اش درهم می‌شود. تلفن را که قطع می‌کند، غم دنیا را می‌شود در چشم‌هایش دید. به یقه‌ی لباسش چنگ می‌زنم.

— بابام مرده، آره؟! مرده؟! با توام!

چشم‌هایش قرمز می‌شود.

— عزیزم راحت شد! خودت می‌دونی که چقدر بیماریش اذیتش کرد!

جیغ می‌کشم:

— وقتی می‌خواست جون بده، کی پیشش بود؟ من خاک بر سر کجا بودم؟

بابای مظلومم، بابای قشنگم!

ریحانه بلند زیرگریه می‌زند و نچ‌نچ ناراحتی و دل‌سوزی اطرافیان بلند می‌شود. با خودم حرف می‌زنم، جیغ می‌کشم. ریحانه و دوسه تا از دخترهای کلاس، تا ماشین فرید من را می‌برند. علی که وسایل من و ریحانه را توی بغلش دارد، روی صندلی جلو می‌نشیند، ریحانه هم کنار من. فرید مستقیم به سمت خانه‌ی دانشجویی‌ام می‌رود.

نمی‌گذارند از ماشین پیاده شوم. ریحانه بالا می‌رود و وسایل مورد نیازم را جمع می‌کند. در تمام مدت گریه می‌کنم. به گوشی تک‌تکشان زنگ می‌زنم و با هر کدام یک دور نوحه‌سرایی می‌کنم، با عمه‌فریبا از همه بیشتر. با آمدن ریحانه،

به سمت ترمینال می‌رویم. فرید برایم سمندی را در دست می‌گیرد و کرایه‌اش را همان جا می‌دهد. سفارش می‌کند مراقب خودم باشم و کلی عذرخواهی می‌کند که نمی‌تواند همراهم بیاید. همه می‌دانیم فرید از مادرش حساب می‌برد و همین که دختر مطلقه‌ای چون من توی اکیپشان هست و او هنوز تویخ نشده است، جای تعجب دارد.

توی مسیر، کمی آرام‌تر می‌شوم. عکس‌های توی موبایلم را نگاه می‌کنم و دلم برای پدرم پر می‌کشد و خودم را لعنت می‌کنم که چرا کنارش نبودم. وقتی هفت ساعت بعد، یعنی ساعت چهار بعد از ظهر جلوی خانه پیاده می‌شوم، حس می‌کنم سکوت محل کمی غیرعادی است. با عمه و عمو و طاها تماس می‌گیرم و جوابی نمی‌شنوم. درحالی‌که به سمت در خانه می‌روم، متوجه توقف ماشین‌ها سرکوچه می‌شوم. دو نفر زیر بغل عمه را گرفته‌اند. صورتم شروع به داغ شدن می‌کند. داد می‌زنم:

— کجا بودین؟!

یک نفر می‌گوید:

— خاکسپاری.

اشکم خشک می‌شود.

— چرا صبر نکردین من پیام؟

عمونادر بازویم را می‌چسبد.

— بریم تو، حرف می‌زنیم. جلوی مردم زشته!

دستم را به ضرب می‌کشم.

— زشت نبود که صبر نکردین من پیام؟

طاها عمو را کنار می‌زند و من را داخل خانه می‌برد.

— بیا اینجا!

هنوز در بهتم.

— طاها صبر کن.

توی اتاق مجردی طاها می‌رویم. خبری از بغضم نیست و چانه‌ام به صورت

عصبی می‌لرزد. در اتاق را که می‌بندد، بغضش می‌ترکد.

— طلوع... بابا...

مرا در آغوش می‌کشد. فقط چند ثانیه تحمل می‌کنم و بعد او را از خودم دور می‌کنم.

— چرا صبر نکردین من پیام؟!
سرش را می‌چسبد و لبه‌ی تخت می‌نشیند.
— بابابزرگ گفت درست نیست مرده رو زمین بمونه!
جلوی پایش زانو می‌زنم.
— این آخرین فرصت من بود که ببینمش طاهها! چرا جلوشون درنیومدی؟
سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.
— می‌اومدی که چی بشه؟! بابابزرگ نداشت خانوما بیان نزدیک. حتی عمه هم بعد از خاکسپاری اومد سر قبر.
عصبی می‌شوم.
— ما بچه‌هاش بودیم طاهها، عزیزکرده‌ی بابا بودیم! من باید می‌رسیدم! کی تموم کرد؟ کی مجوز گرفتین؟ کی مهمون دعوت کردین؟! لعنتیا مگه چند بار پدر آدم می‌میره! من باید اونجا می‌بودم!
صورت طاهها از درد جمع می‌شود.
— چهار صبح تموم کرد. از ساعت هشت همه سعی کردن بهت زنگ بزنن!
جیب می‌کشم.
— باید همون موقع، ساعت چهار بهم زنگ می‌زدین!
طاهها باز توجیه می‌کند.
— بابابزرگ گفت می‌ترسی!
— بس کن! تا کی می‌خوای حرفی که بقیه می‌ذارن تو دهننت، تف کنی؟!
روی زانوهایش مشت می‌کوبم.
— لعنت بهت! چرا زنگ می‌زدی، جواب ندادی که بگی دارین می‌رین تشییع جنازه و صبر کنین تا برسم؟
به یقه‌اش چنگ می‌زنم.
— مگه ما جز بابا کیو داشتیم؟!
طاهها اشک می‌ریزد و جواب نمی‌دهد. مثل همیشه در برابر همه چیز سکوت می‌کند. در اتاق باز می‌شود و عمه‌فریبا داخل می‌آید. گلایه‌هایم را برای او هم

ردیف می‌کنم. تا شب حرف بار همه می‌کنم. دست آخر بابابزرگ با خشکی می‌گوید:

– صدات خیلی بلند دختر!

همین و بس! تصویر بابابزرگ همیشه به همین سردی و بی‌احساسی بوده است. وقتی مادرم مرد، خیلی کوچک بودیم. حاضرم قسم بخورم پدربزرگ قطره‌ای اشک نریخت. وقتی پانزده سالم بود، بابابزرگ طاهای هجده ساله و مینایی که یک سال از طاهای بزرگتر بود، نامزد اعلام کرد و همه مجبور شدند بدون اعتراض قبول کنند. یک سال بعدش هم که تصمیم گرفت من را به اولین خواستگار شوهر دهد؛ چون عقیده داشت من سبک‌سرم و در آینده گند بالا می‌آورم؛ اما خودم بر این باور بودم که بابابزرگ چون با جنس مونث مخالف است، آینده‌ی آن‌ها هم برایش مهم نیست؛ اما بابا وقتی در طول دوران عقد گریه‌هایم را دید، پشتم درآمد. اولین باری که توسط نامزد مهدی که به تازگی معتاد هم شده بود، کتک خوردم، پدرم برخلاف نظر پدرش، طلاقم را گرفت. این شد که در چشم بابابزرگ از قبل هم منفورتر شدم که اگر بخوام با خودم صادق باشم، ذره‌ای برایم اهمیت نداشت. حالا به جای اینکه به من آرامش دهد، تا از زیر بار مصیبت مرگ پدرم بیرون بیایم، فقط می‌گوید صدایم بلند است! گاهی شک می‌کنم که اصلاً توی سینه‌اش چیزی به اسم قلب وجود داشته باشد. عمونادر هم که کپی برابر اصل پدرش است. نازنین پدرم بود که از دستم رفت و هیچ‌کس، حتی اعضای خانواده‌اش، به گرد پایش نمی‌رسند. عمه‌فریبا دست من را می‌گیرد و می‌کشد توی اتاق خودم.

– عمه قربونت بره، چرا بحث می‌کنی وقتی اینا گوشاشون کره؟

چانه‌ام می‌لرزد.

– عمه به خدا حسرتش تا ابد روی دلم می‌مونه. این مسخره‌بازیا چیه آخه؟

بغضم می‌شکند. سرم را در آغوش می‌گیرد و گریه می‌کند. کمی که آرام

می‌شویم، شروع می‌کند به پیچ‌پیچ کردن.

– یه چیزی می‌گم، قول بده بین خودمون بمونه!

با ترس نگاهش می‌کنم. نگاهش بین من و در می‌چرخد و آرام زمزمه

می‌کند:

— بچه‌م، مسعود، تو غسل‌خونه دیده که انگشت بابات جوهری بوده!

مهر سال ۱۳۹۶

به در حمام ضربه می‌خورد. گلویم را صاف می‌کنم.

— کیه؟

— فریبام عزیزم، آبجی فرید.

چقدر دلم برای عمه‌فریبای دل‌سوزم تنگ شده است. با اینکه روز فوت بابا نتوانستم سر قولم بمانم و ماجرای جوهری بودن انگشت بابا لو رفت، باز هم بعد از آن هوایم را داشت. می‌ایستم.

— الان می‌آم بیرون.

تنم را آب می‌کشم و بعد از پوشیدن تن‌پوش صورتی، از حمام خارج می‌شوم. اتاق را مرتب کرده است، مثل هر وقت دیگری که به من سر می‌زند. با دیدنم لبخند می‌زند.

— عافیت باشه.

به سردی جواب می‌دهم:

— سلامت باشی.

جلوی آینه می‌نشینم و کیف لوازم آرایشم را باز می‌کنم. پشت سرم، لبه‌ی تخت می‌نشیند.

— از چیزی ناراحتی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و کریستالم را برمی‌دارم و شروع به ماساژ دادن ساقه‌ی موهایم می‌کنم. آهسته این کار را انجام می‌دهم. از توی آینه هم گهگاه به فریبا نگاه می‌کنم. به جلوی پاهایش چشم می‌دوزد.

— آقای محبی آدم خیلی خوبیه.

جواب نمی‌دهم. می‌دانم آخر حرف‌هایش قرار است به کجا برسد، هرچند که لحنش به کسی که می‌خواهد از کسی دیگر تعریف کند، نمی‌خورد!

— مردم خیلی قبولش دارن. واقعاً در جایگاه خودش به درد مردم می‌خوره.

دست‌هایم را با دستمال مرطوب تمیز می‌کنم.
— قرار نیست آبروشو ببرم!
از روی تخت بلند می‌شود و پشت سرم می‌ایستد.
— نه به خدا، منظورم این نبود! تو هم عضوی از این شهری، دلم نمی‌خواهد
فکر کنی مرد بوالهوسیه! اون...
حرفش را قطع می‌کنم.
— من اصلاً در موردش فکر نمی‌کنم!
همان طور می‌ماند. شروع می‌کنم به آرایش کردن. متوجه سنگینی نگاهش
که می‌شوم، خودش را جمع‌وجور می‌کند.
— یه سری لباس خواب جدید می‌ذارم پای تخت...
— نیازی نیست این قدر پول حیف کنی. اونا باشن یا نباشن، فرقی نمی‌کنه!
مکث می‌کند و با تأخیر می‌گوید:
— خواسته‌ی خودشه که یه چیزی تنت باشه!
نوک مداد سیاه چشمم می‌شکند. چشم‌هایم را می‌بندم. ریشه‌ی موهایم
گزرگ می‌کند.
— اصلاً براش فرقی هم داره که آدم باشه یا تخته‌سنگ؟!
غمگین نگاهم می‌کند.
— اون آدم خوبیه طلوع!
نمی‌دانم چرا مثل نوار ضبط‌شده، هی این جمله را تکرار می‌کند! بیشتر
نمی‌دانم چرا خودم این قدر واکنش نشان می‌دهم. دست‌هایم را به هم فشار
می‌دهم تا لرزششان مشهود نباشد. نزدیکم می‌آید و دستش را روی شانهم
می‌گذارد.
— اذیت می‌کنه؟ درد داری؟
چشم‌هایم تار می‌شود وقتی به صورت فریبا نگاه می‌کنم. بازوهایم را
می‌فشارد و نگاهش رنگ ترحم می‌گیرد.
— طلوع جان می‌خوای حرف بزنی؟ بهت حرفای زشت می‌زنه؟ خشنه؟
پلک می‌زنم و اشکم به روی گونه‌ام راه می‌گیرد.
— حس می‌کنم ماشینم... احساس می‌کنم یه موجود بی‌ارزشم... ابزار ارضای

نیاز به آدم پول دارم!

— ای وای این حرفا چیه؟! —

مرا در آغوش می کشد. خدا می داند چه حس های وحشتناکی پشت همین چند جمله ی کوتاهم مخفی شده است. دستش را بین شانه هایم قرار می دهد.

— یه چند روز استراحت کن، فکرتو آزاد کن... به این چیزا فکر نکن، به این فکر کن که همه جوره از لحاظ مالی و امنیتی، ساپورتت می کنه.

بینی ام را بالا می کشم و آرام عقب می روم. به اشک هایم نگاه می کند.

— فریبا برات بمیره!

آبان سال ۱۳۹۵

— عمه فریبات بمیره، نرو دورت بگردم!

گریه امانم نمی دهد.

— کجا بمونم عمه؟ برای کی بمونم؟

ترسان نگاهی به داخل خانه می اندازد و دست می برد توی یقه ی لباسش و دو کلیدی که به رسم مادرش با نخ دورگردنش بسته است، لمس می کند.

— برو خونوی ما، به کسی نمی گم اونجایی!

غمگین نگاهش می کنم.

— کار از این حرفا گذشته عمه!

دسته ی چمدانم را می گیرم، به آرنجم می چسبید.

— عمه فدات بشه، اگه بری، من اون دنیا شرمنده ی مامان و بابات می شم!

زیرگریه می زند. سرم را تکان می دهم و با صدایی لرزان می گویم:

— اونی که شرمنده می شه، شما نیستی عمه، عمونادر و بابابزرگن!

در برابر التماس هایش صبر نمی کنم و به سمت تاکسی منتظر می روم، با دلی که یک دنیا غم در آن نشسته است. روز هفتم بابا، درحالی که با نصف طایفه قهر بودم، به دانشگاه برگشتم و حالا خیر سرم برای مراسم چهلم آمده بودم؛ اما دیگر در این خانه جایی نداشتم، خانه ای که نمی دانم کی به نام طاهها خورده بود!

وصیت‌نامه‌ای که نمی‌دانم چگونه تنظیم شده بود تا من اول ازدواج کنم، بعد ارث به من برسد! اصلاً مگر پدرم به جز این خانه اموال دیگری هم داشت؟! مبلغ بیمه هم که خیلی شیک توی حساب بابابزرگ رفته بود و همه معتقد بودند او، یعنی همان بابابزرگ ملعونم، خیر و صلاح من را می‌خواهد و منی که حاضرم کارتن خواب بشوم؛ اما زیر منت این پیرمرد ستمگر نروم!

طاها هم که مثل همیشه فقط سرش را پایین انداخته بود. عمونادر می‌داند طاها علاقه‌ای به دخترش، مینا، ندارد و با خودشیرینی‌های مداوم می‌خواهد به زندگی آن‌ها گرما بدهد. البته همیشه اطراف گوسفندانی چون طاها، گرگ‌هایی هم مثل عمونادر پیدا می‌شوند. حالا برمی‌گشتم تا ببینم چه خاکی می‌شود توی سرم بریزم. حقوق بازنشستگی بابا باید توی حساب من ریخته می‌شد؛ اما طاهای خائن با آن‌ها همکاری کرده بود و شماره حسابی را از من برداشته بودند که دفترچه‌اش دست من نبود. هرچند می‌دانم اگر شکایت کنم، می‌توانم تا جایی حرفم را برسانم و حتی وصیت‌نامه‌ی جعلی بابا به دردشان نمی‌خورد؛ اما آن‌ها بهتر از من می‌دانند که نه پولی برای شکایت و پیگیری کردن دارم و نه راهی بلدم! من حتی پول تاکسی که در آن نشسته‌ام، ندارم. با فرید تماس می‌گیرم، تنها کسی که توی جمع پول‌دار است و در رفاقت کم نمی‌گذارد.

– جونم طلوع!

از بیان مشکلاتم شرم دارم؛ اما ناچارم.

– فرید به یه مشکلی خوردم!

– چی شده؟!

آه می‌کشم.

– دارم برمی‌گردم، پولم کمه، نمی‌تونم تاکسیو حساب کنم. احتمالاً ساعت

دوسه شب می‌رسم.

با لحن دل‌گرم‌کننده‌ای می‌گوید.

– نزدیک شدی، زنگ بزنی، می‌آم دنبالت. کرایه رو هم حساب می‌کنم، غصه

نخور.

– مامانت!

می‌خندد.

– می پیچونمش، مثل همیشه.

مهر سال ۱۳۹۶

در راه می بندم، نگاه سنگینش را روی خودم حس می‌کنم. بدون اینکه سرم را بچرخانم، می‌گویم:
– سلام.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. نفسش را با حرص بیرون می‌فرستد.
– علیک!

ماشین را به حرکت درمی‌آورد. دست خودم نیست، آن قدر به هم ریخته‌ام که دوست دارم از همه دل‌گیر باشم. خسته و عصبی شده‌ام. دلم می‌خواهد با تکان‌های ماشین به خواب بروم، اصلاً یک خواب ابدی و دیگر بیدار نشوم؛ اما فرید زیاد طاقت نمی‌آورد.

– خونه می‌ری؟

با همان چشم‌های بسته جواب می‌دهم:

– اوهوم.

بینی گرفته‌ام را بالا می‌کشم. می‌پرسد:

– سرما خوردی؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم.

– موهامو خوب خشک نکرده بودم، تو همین فاصله‌ی هتل تا ماشینت، بینیم کیپ شد.

خوشحال از اینکه جمله‌ای نسبتاً طولانی گفته‌ام، ضبط ماشینش را روشن می‌کند.

– کارت پولتو شارژ کردم. خواستی چیزی بخری...

– تو شارژ کردی یا اون؟

مکث می‌کند.

— مثل همیشه... چته؟
سرم را به چپ و راست تکان می دهم.
— هیچی، ببخشید.
دل خور نگاهم می کند.
— هر بار می آی هتل، باید بعدش حتماً یه متلک کوچیکم که شده به من
بندازی!
نفسم را فوت می کنم.
— گفتم ببخشید!
پوزخند می زند.
— من نمی دونم چه گناهی کردم!
دل جوپانه نگاهش می کنم.
— معذرت می خوام فرید. بعضی موقع ها گذشته رو که مرور می کنم...
— گذشته رو که مرور می کنی، تلفن بگیر دستت و زنگ بزن به عمومی
عوضیت، از خجالت خودش و پدربزرگت دریا!
سکوت می کنم. الان از آن زمان هایی است که فرید قاتی کرده و نمی شود با
او بحث کرد. نمی دانم چه حکمتی است که هر دفعه استارت بحث را می زنم، او
از من عصبانی تر جواب می دهد!
— کار هفته ای یه روز برات جور کردم با یه کارت همیشه شارژ و خدمات
اضافی؛ اون وقت هر دفعه منو می بینی، کلی بارم می کنی. خوب بود می رفتی
هرجایی سر کار، هم چون دانشجویی ازت بیگاری می کشیدن، هم به لطف
شناسنامه ی خط خورده ت، ازت توقع بیجا داشتن، تازه با چندرغاز حقوق؟
دست هایم را بغل می کنم.
— بس کن فرید، قشنگ شستیم!
سکوت می کند. پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شود. به بیرون نگاه
می کنم. این بار با لحن آرام تری ادامه می دهد.
— فکر می کنی برای من راحتی که رفیقمو بیارم اینجا؟ هر بار بهم زنگ می زنه
و سلام نمی کنه، دلم می ریزه...
متوجه می شوم منظورش دکتر محبی است. گوش هایم تیز می شود.

– فقط می‌گه بیارش؛ حتی توضیح نمی‌ده. خودشم خجالت می‌کشه. خودت که می‌دونی اون اصلاً راضی به این کار نبود! این خواسته‌ی مشاورش بود و کنه شدنای من. آگه مشاورش، سامی، رفیقم نبود، عمراً در مورد چنین مسئله‌ای باهاش حرف می‌زدم!

به صورتش نگاه می‌کنم.

– آشنایین باهم؟ آخه فریبا هم...

– یه جورایی عموم محسوب می‌شه.

تعجبم را که می‌بیند، ادامه می‌دهد.

– پدر جدا، مادر هم سوا. فامیلیمونم یکی نیست.

ابروهایم را بالا می‌فرستم، بعد از دقیقه‌ای می‌گویم:

– بهش بابت اردو گفتم، اجازه داد.

چشم‌هایم را با حرص می‌بندد و باز می‌کند.

– قرار نیست ازش بابت کاری اجازه بگیری!

– در جریانم نباشه؟

دستش را توی هوا تکان می‌دهد.

– اون قدر دغدغه‌ی فکری داره که مطمئناً الان یادش هم نیست. صبح تو دانشگاه بهت گفتم برو ثبت‌نام کن.

لب‌هایم را جلو می‌دهم. وارد خیابانی که خانه‌ام در آن است، می‌شویم. تا توقف کامل ماشین حرفی نمی‌زنیم. قبل از پیاده شدنم می‌گوید:

– فریبا گفت که ناراحتی!

چشم‌هایم گرد می‌شود.

– کی فرصت کرد آمار داد؟!

سرش را تکان می‌دهد.

– قرارم باهاش این بوده که همه‌چیزو بهم بگه. اگر فکر می‌کنی ذهنت به هم ریخته...

در را باز می‌کنم.

– الان حالم خوبه، فقط چند دقیقه‌ی اول عصبی می‌شم. خداحافظ.

از ماشین پیاده می‌شوم و در را می‌بندم. فریبای دهن‌لق! به سمت خانه

می‌روم و برای فرید دست تکان می‌دهم و بعد از باز کردن در، داخل می‌شوم. برایم بوق می‌زند و حرکت می‌کند. در حال بستن در حیاط، شانه‌هایم پایین می‌افتد. بنخوام با خودم صادق باشم، هر دفعه عصبی‌تر از دفعه‌ی قبل می‌شوم. احتمالاً کارم به روان‌شناس بیفتد. ارثی که خورده شد، طایفه‌ای که من را از خودش راند، دلی که برای طاها قدر ارزن شده است و حالا رابطه‌های ناتمام با مردی که محبوب کل شهر است! عضو شورایی که چندین دوره، بدون شک جزء اعضای ثابت شورای شهر بوده و با بالاترین رقم آرا توسط مردم انتخاب شده است و حالا ززمه‌ها حاکی از آن است که قدم بعدی‌اش، نمایندگی مجلس است.

و من چه؟! دختری که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد و در ماه، چند روز مهمان او در هتل می‌شوم، مهمانی ناکام در رابطه، عصبی و سرخورده‌تر از قبل!

نمی‌دانم کلاً چنین شخصیتی است یا از من خوشش نمی‌آید! چطور جلوی مردم و دوربین‌ها لبخند می‌زند و در سخنرانی‌هایش هیچ‌کس خواب‌آلود نیست؟! اما به من که می‌رسد، با یک من غسل نمی‌شود او را خورد؟!!

یک ماهی است که تصمیم گرفته‌ام در موردش بیشتر بدانم و تمام آن چیزی که نصیب شده است، وضعیت تاهل اوست که تنها دست‌آوردش برای من عذاب وجدان بود. دلم می‌خواست حرف بزنم، بگویم که چرا همسر دارد؛ اما با من رابطه برقرار می‌کند! دلایل فرید که می‌گوید این پیشنهاد مشاور اوست، قانع نمی‌کند؛ حتماً علت دیگری پشت این ماجراست. اگر نمی‌خواهد همسرش شریک جنسی‌اش باشد، چرا مثل آدم با من رفتار نمی‌کند؟ این‌ها سؤال‌هایی است که باید برایشان جوابی باشد تا این عذاب وجدان مسخره را نداشته باشم. نمی‌دانم بچه هم دارد یا نه. اگر داشته باشد، باید خودم را زنده‌زنده بسوزانم!

گاهی به پول توی حسابم فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم چاره‌ای بیندیشم تا به این رابطه‌ی مسخره پایان دهم. اصلاً بروم دنبال شخص دیگری، قطعی زن که نیامده است! احتمالاً همین تصمیم را به محض پیدا کردن شغلی که با ساعت کلاس‌هایم مطابقت داشته باشد، اجرا کنم. شاید هم از خودش بنخوام به

واسطه‌ی جایگاهش برایم شغلی دست‌وپا کند. خرسند از نتیجه‌ی تفکراتم،
لبخند می‌زنم.

آذر سال ۱۳۹۵

— گوش کن طلوع، ما رفیقیم درست؛ اما تا کی قراره این وضعیت ادامه پیدا
کنه؟

ترانه هم حالا دست‌به‌سینه نگاهم می‌کند. پروانه ادامه می‌دهد:
— وضعیتتو درک می‌کنیم؛ اما تو هم ما رو درک کن، پدرای ما سر گنج
نشستن! ماه اول اجاره‌تو دادیم، ماه دوم بدیم. چند ماه دیگه باید بگذره؟! سهم
خرجی خونه رو بدیم، پول کرایه تا کسی و کتابتم بدیم؟ پولای دستی که از مون
گرفتی چی؟

درمانده می‌گوییم:

— به خدا پس می‌دم!

ترانه با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای می‌گوید:

— چه جوری؟ همین طور داره بدهیت می‌ره بالا!

سونیا پاهایش را روی هم می‌اندازد و رو به آن دو نفر می‌گوید:

— خب چرا بهش نمی‌گین که دیگه نمی‌خوایم باهامون هم‌خونه بشه!

دلیم می‌شکند. با ترس به پروانه نگاه می‌کنم. پروانه با ناراحتی سرش را تکان
می‌دهد.

— بدهی که بهم داری حلال، هیچی نمی‌خوام ازت؛ ولی گمونم بهتره به
جای دیگه پیدا کنی.

می‌نالیم:

— تو این فصل کجا رو دارم برم؟! کیو پیدا کنم؟

ترانه شانه بالا می‌اندازد.

— این مشکل خودته! منم بدهیتو حلال می‌کنم؛ ولی دیگه بسه هر چقدر

شبیبه کیسه‌ی پول به‌نظر او مدم!

به سختی خودم را کنترل می‌کنم که گریه نکنم. هنوز جای زخم خنجر بابابزرگ و عمو روی تنم درد می‌کند. از آن‌ها وقت می‌خواهم و به طاها پیام می‌دهم که برایم پول بفرستند. ابتدا قبول می‌کند؛ اما ساعتی بعد طی پیامی طولانی و هزار خط عذرخواهی می‌گوید دست و بالش تنگ است و فقط یک آدم احمق شک نمی‌برد که پشت این قضیه عمونادر و پدربزرگ هستند! به عمه فریبا زنگ می‌زنم. به صبح نرسیده، برایم مقداری پول کارت به کارت می‌کند که از طریق آن می‌توانم اجاره‌ی این ماه را بپردازم؛ اما تنها می‌توانم تا آخر ماه برای خودم وقت بخرم. چقدر می‌توانم از عمه پول بگیرم؟! عمه خودش دو فرزند دانشجو دارد و وضع مالی‌شان معمولی است. با خاله و دایی‌ها هم که چندان صمیمی نیستم. دوباره رو می‌آورم به اکیپ دوستانم، فرید و علی و ریحانه. سرسختانه دنبال شغل می‌گردیم و به نتیجه‌ای نمی‌رسیم.

یکی دو هفته‌ای را هم بعد از اینکه از هم‌خانه‌ای‌هایم جدا می‌شوم، در خانه‌ی ریحانه می‌گذرانم و با توجه به اخلاق خشک پدرش، دیگر آنجا هم جایی ندارم. تا اینکه علی برایم شغلی پیدا می‌کند، صندوقداری در سوپر پروتئین که می‌توانم با توجه به ساعت کلاس‌هایم، شیفت‌های چرخشی به فروشگاه بروم.

مهر سال ۱۳۹۶

زیر چادر، شال گردنم را تا روی بینی‌ام بالا می‌کشم. با آرنج به پهلوئی ریحانه‌ای که یک نفس غر می‌زند، می‌کوبم.

— دهنتو ببند دیگه! دارم دعا گوش می‌دم!

یکی از خادمین، در حال عبور، به ریحانه تذکر می‌دهد که حجایش را درست کند. ریحانه با حرص چادرش را تا پیشانی‌اش پایین می‌کشد. با خنده می‌گوید:

— دقیقاً چه مرگته؟!!

با حرکت سر، به ردیف پشت سرش اشاره می‌زند.

— این گروه بسیج، اینجا هم ول نمی‌کنن!

منظورش اکیپ صفوراً و دوستانش در بسیج است که کلاً توی دانشگاه دنبال

هر برنامه‌ای هستند، به جز درس خواندن!

نفسم را فوت می‌کنم.

— چی کار به کارشون داری؟

بی حوصله نگاهم می‌کند.

— من کاری ندارم. بدم می‌آد تا آدمو می‌بینن، از برنامه‌هاشون حرف می‌زنن.

خط دعای کمیل را گم می‌کنم. درحالی‌که سعی می‌کنم بین گوش و چشمم

ارتباط برقرار کنم و با توجه به صدای بلندگو دعا را پیدا کنم، می‌گویم:

— مگه چیه برنامه‌شون؟

— اینا صد درصد یکیشون قرار جایی جا به جا بشه که زدن تو خط سیاسی.

می‌خوان دکتر محبی رو دعوت کنن.

نه تنها ارتباطی بین گوش و چشمم برقرار نمی‌شود؛ بلکه چشم‌هایم هم

تبدیل به گوش می‌شود. به ریحانه نگاه می‌کنم.

— دعوتش کنن که چی بشه؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— عضو شورای شهره دیگه. از وقتی یادم می‌آد، بوده! بابا می‌گه وقتی اولین

بار عضو شورا شد، هنوز سی سالش نشده بود. احتمالاً ماها هفت هشت ساله

بودیم.

لب‌هایش را کج می‌کند.

— نه اینکه ازش بدم بیاد! مرد خوبیه و کلی کار مفید انجام داده؛ اما اینکه بین

بقیه اعضا بخوان اونو دعوت کنن، یعنی یه جای قضیه بوداره. چرا رئیس شورا

رو دعوت نمی‌کنن؟ چون همه می‌دونن محبی این بار برای نمایندگی مجلس

می‌آد.

نفسش را فوت می‌کند.

— دانشگاه زرنگی داریم، تو این جور برنامه‌ها با دفتر بسیج خوب همکاری

می‌کنه!

کتاب دعا را می‌بندم. اینکه همه از محبی تعریف می‌کنند، خوب است یا

بد؟ ریحانه دوباره غر زدن را از سر می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشم.

— ریحانه زنشو تا به حال دیدی؟

— زن کی؟
— محبی دیگه!
نگاهم می‌کند.
— نمی‌دونم، یادم نمی‌آد. به زنش چی کار داری؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.
— خب چهره‌ی محبوب شهرتونه، هیچ‌جا بیوگرافیش نیست.
با چشم‌های گردشده می‌خندد.
— تو رفتی دنبال بیوگرافیش؟ ای خدا!
الکی می‌خندم.
— آخه خوشتیپه لعنتی. اون روز دیدم جلوی شهرداری به بنر زده بودن برای
افتتاح سد. عکس اینم توی بنر بود. برای بار هزارم با خودم گفتم چه جذابه!
این بار قهقهه می‌زند.
— بی شرف من بیست سال عمرمو تو این شهر گذروندم. یعنی از جوونی این
یارو، عکساشو رو درودیوار دیده بودم، این‌طور کنجکاو نشده بودم که تو شدی!
روترش می‌کنم.
— لوس نکن خودتو!
اما او همچنان می‌خندد.
— به دید زدن عکساش ادامه بده. مطمئناً زن داره، دوست دخترخاله‌م از
طایفه‌ی زنشه. هیچ‌کدوم از اعضای شورا به غیر از سعیدی که خانومش هم
کارمند شهرداریه، زن‌هاشونو قاتی عکس و این حرفا نمی‌کنن.
سرم را تکان می‌دهم.
— شاید زنش بی‌ریخته یا باهم مشکل دارن!
لب‌هایش را کج می‌کند.
— یعنی همه‌ی اعضای شورا زناشون بی‌ریخته و باهاشون مشکل دارن؟
می‌خندم.
— مرض!
با همان خنده‌ی حق‌به‌جانب می‌گوید:
— خب آره دیگه، ربطی به بی‌ریخت بودن زناشون نداره. نخواستن

خانواده هاشونو قاتی سیاست کنن!

سونیا و ترانه همان لحظه از روبه رویمان رد می شوند و به سمت پنجره فولاد می روند. ریحانه دهانش را کج می کند.

– خیلی پرروان که هنوز باهات حرف می زنن.

نفسم را به صورت آه بیرون می فرستم.

– بازم دستتون درد نکنه، اونا وظیفه ای نداشتن!

– پوففف، چی بگم! بازم خداروشکر که صاحب هتله آدم دل سوزیه و در برابر کمک هاش ازت توقعی نداره!

بی حواس تأیید می کنم. در واقع اصلاً نمی دانم صاحب هتل کیست! ریحانه دروغ های خودم را باور کرده است. اینکه گفتم صاحب هتل آدم خیری است و قبول کرده است شهریه ی دانشگاه به اضافه ی مقداری خرجی ام را بپردازد، در عوض من هم برای هتل کار کنم. چشم هایم را در هوا می چرخانم و نفسم را رها می کنم.

– خدا عمرش بده.

این بار او تأیید می کند.

– اوهوم... اگر دیگه نخوای یا اون نخواد اونجا کار کنی، باید پولشو بهش بدی؟

درمانده نگاهش می کنم.

– نمی دونم.

اگر نخواهم یا نخواهد که به آن هتل بروم، دیگه خانه ای که در آن جای گرفته ام، نخواهم داشت. از کارت پرپول و لباس های رنگ و وارنگم خبری نیست. با مدرک نصفه نیمه ام شغل درآمد بالایی هم نمی توانم پیدا کنم! اصلاً تا کی ممکن است من را بخواهد؟! او که برایش فرقی نمی کند، این من هستم که به این درآمد نیاز دارم! حداقل الان آن قدری در جیبم هست که بعد روانی این مسئله را بتوانم با پرداخت حق ویزیت روان شناس حل کنم؛ اما وقتی شغل خوبی پیدا نکنم چه؟! دوباره روی بیاورم به شغل هایی که برایشان موظف شش روز هفته کار کنم؟

دی سال ۱۳۹۵

— رمزتون؟

— بیست و هفت، چهل.

رسید و کارت را باهم تحویل می‌دهم و با لبخند مشتری را بدرقه می‌کنم. نوید از پشت سرم رد می‌شود و طبق معمول نصف تنه‌ام را با خودش می‌برد. غر می‌زنم:

— کوری؟! نمی‌بینی منو؟!!

جلوی یخچال و یترینی خم می‌شود.

— چاق شدی، نصف مسیرو می‌گیری!

به شوخی بی‌مزه‌اش دهن‌کجی می‌کنم. امروز از آن روزهاست که دل‌ودماغ ندارم. شهریه‌ی این ترم را تسویه نکرده‌ام و نتوانستم کارت ورود به جلسه بگیرم و فردا اولین امتحان است. باز هم به طاهارو انداختم و همان بساط دو ماه قبل شد. همین روزها دایی فرید از خارج برمی‌گردد و باز هم بی‌خانمان می‌شوم. حداقل بعد از درآمدن از خانه‌ی پدر ریحانه تا الان خیالم راحت بود؛ ولی ماندن در اینجا دائمی نیست و باید فکر جایی جدید و ارزان‌تر را بکنم.

— چیه، تو فکری؟

کنارم می‌ایستد. به پیش‌بند کثیفش اشاره می‌کنم.

— آقای عطایی ببینه با این تیپ او مدی جلو، اصلاً خوشحال نمی‌شه!

سیگاری آتش می‌زند.

— آقای عطایی بابامه، تو نگران نباش.

به دود سیگارش چشم می‌دوزم و حرص می‌خورم. کاغذ روی دیوار را نشان می‌دهم.

— سیگار ممنوعه؛ ولی تو بکش!

لبخند می‌زند.

— می‌کشم.

کمی نزدیکم می‌شود.

— همه ش تو فکری! درسات سنگینه؟

آه می کشم.

— فردا اولین امتحانمه، باید شهریه رو واریز کنم تا سایت باز بشه برام؛ ولی

کو تا آخر ماه؟

— چقدر لازم داری؟

سؤالی نگاهش می کنم.

— یه جوری می پرسی انگار می خوای شهریه مو بدی!

لبخند کجی می زند.

— بگو، شاید داشتم.

کمی مکث می کنم؛ ولی در نهایت می گویم:

— دویست تومن.

به سمت دریچه ی رو به خیابان می رود. سیگارش را پرت می کند و مسیر را

برمی گردد. در حال عبور از پشت سرم، آرام می گوید:

— آخر ساعت بیا پشت، بهت بدمش.

به رفتنش نگاه می کنم و به چشمکش قبل از ورود به اتاقک پشتی که به

قصابی کنار فروشگاه راه دارد. در که بسته می شود، پشت پلک هایم می سوزد.

بی اراده با اولین پلک زدن، اشکم به روی گونه ام می ریزد. زیرلب زمزمه می کنم:

— خدا لعنتت کنه بابابزرگ، فقط دویست تومن لازم دارم!

چقدر از فرید و ریحانه و علی کمک بخوایم؟ عمه فریبا چه گناهی کرده

است؟ ساعت ها پشت هم می گذرند و من هر بار که به در پشتی نگاه می کنم،

بیشتر بغض می کنم. حتی اگر بمی رم، سراغ نوید نمی روم. ساعت نزدیک هشت

که می شود، لامپ ها را خاموش می کنم، به جز تک لامپ سردر فروشگاه. نوید با

لباس های مرتب و تمیز وارد فروشگاه می شود. به او اجازه ی صحبت کردن

نمی دهم و کلیدها را روی پیشخوان می گذارم.

— خسته نباشی، شب خوش.

به سمت در می روم. صدایم می زند؛ اما نمی ایستم. شاید روزی مجبور شوم

تن به چنین کاری بدهم؛ اما فعلا راه های دیگری هم وجود دارد. دستم را زیر

شالم می برم و گردنبند هدیه ی بابا در تولد پانزده سالگی ام را لمس می کنم. به

اولین طلافروشی در مسیرم سر می‌زنم. مرد میانسالی پشت ویتترین‌ها نشسته است. با دیدنم می‌ایستد و خوش‌آمد می‌گوید. گردنبندم را همان‌جا از گردنم خارج می‌کنم.

– سلام آقا، می‌خوام اینو بفروشم.

– کاغذ خریدشم همراهته؟

– سرم را تکان می‌دهم.

– مال خیلی وقت پیشه.

– گردنبند را برمی‌دارد و وزن می‌کند.

– یک‌وهشتصدوسی تومن؛ ولی بدون کاغذ خریدم برام دردسر داره.

می‌نالم:

– مال خودمه به‌خدا، هدیه‌ی تولدم بوده. الان پول لازمم.

– مرد مردد می‌شود، پیشنهاد می‌دهم:

– ارزون‌تر بردارین خب.

بعد از مکثی طولانی، اوکی می‌دهد و شماره کارت را می‌گیرد. با موبایلش

برایم پول را کارت‌به‌کارت می‌کند.

برای بار آخر به گردنبند توی دستانش نگاه می‌کنم و دلم می‌گیرد. از مغازه که

خارج می‌شوم، بغضم می‌شکند. عمر خودکفایی‌ام فقط تا وقتی به خانه برسم،

دوام می‌آورد؛ چون دقیقاً جلوی خانه فرید را می‌بینم که منتظرم ایستاده است.

نگاهش رنگ وحشت می‌گیرد.

– چی شده طلوع؟

– سریع اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

– چیزی نیست، دلم گرفته.

– اخم می‌کند.

– خر خودتی، بشین توی ماشین ببینم.

– دست‌هایم را بالا می‌آورم.

– خواهش می‌کنم فرید، الان اصلاً حوصله ندارم.

– منم نپرسیدم حوصله داری یا نه!

بعد من را با زور به سمت ماشین می‌برد و سوارم می‌کند.

— خب حالا مثل بچه‌ی آدم بگو چی شده!

نگاهش می‌کنم.

— فرید تو هیچ وظیفه‌ای در قبال من نداری و هر کاری می‌کنی لطفه!

اخم می‌کند.

— خب که چی الان؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

— همین! دلیلی نداره که توی همه مشکلاتم، تو رو درگیر کنم.

عصبانی می‌شود.

— در حال حاضر تو خونه‌ی دایی من سکونت داری و مامانم اگر بفهمه، باید

برم کارت‌ن خواب شم؛ پس حداقل به خاطر منی که دارم سرت ریسک می‌کنم، هر

اتفاقی که می‌افته، بهم بگو!

غمگین سرم را پایین می‌اندازم و حقیقت را می‌گویم. از کوره درمی‌رود.

پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و تا تلافروشی مورد نظر پرواز می‌کنیم. مرد در

حال پایین کشیدن کرکره‌ی توری مغازه است که فرید مانع می‌شود و بعد از کلی

حرف زدن، مرد را راضی می‌کند که گردن‌بند را پس بدهد. فرید کارت خودش را

می‌کشد و من را تهدید می‌کند که کلمه‌ای حرف نزنم.

وقتی به خانه برمی‌گردیم، از دیدن رویش خجالت می‌کشم. از دستم

عصبانی است. به علی زنگ می‌زند و به خاطر پیدا کردن شغل در آن

سوپرپروتینی، سرزنشش می‌کند. هفتم دی ماه است و فقط سه ماه از فوت

پدرم گذشته است و من این چنین مثل خر در گل فرورفته‌ام!

باز هم دنبال کار گشتنم شروع می‌شود. علی و ریحانه و فرید، دوستان

بامعرفتم، باز هم به من کمک می‌کنند. این بار در کنار آگهی‌های شغلی، به

درخواست‌های هم‌خانه و خوابگاه‌های خصوصی چسبیده روی بوفه‌ی دانشگاه

و سرویس‌های زنانه هم دقت می‌کنم.

پیدا کردن خانه، وقتی هنوز شغلی پیدا نکرده‌ام، خیلی سخت است؛ چون

نمی‌دانم چقدر قرار است هزینه‌ی اجاره شود و چقدر درآمد دارم. درنهایت

دختری را پیدا می‌کنم که ترم آخر است و قرارداد یک‌ساله دارد. خانه‌اش نزدیک

دانشگاه است و پول رهن یک سال را پرداخته است. به من تا پایان انتخاب

واحد ترم جدید وقت می دهد و بعدش پول کامل را می خواهد، معادل سی میلیون تومان.

کل پس اندازم همان پول گردنبندی است که فرید از من نگرفت. پانصد تومانش را هم در ایام امتحانات خرج کرده ام. مسلماً برای پرداخت پول رهن چیزی ندارم؛ اما فرید می گوید می شود جور کرد. ریحانه می خندد که اگر فرید را نمی شناخت، فکر می کرد عاشقم شده است؛ اما هر سه مان فهمیده بودیم که فرید در دوستی کم نمی گذارد. اگر این مشکل برای ریحانه یا علی هم پیش می آمد، فرید، همین فرید بود؛ ولی من ذهنم درگیر است، وحشتناک هم درگیر است. سی میلیون پول کمی نیست، حداقل برای من یک نفر، هیچ وقت پول کمی نبوده است.

چند روز بعد، اثاث کشی می کنم. دیگر از روی این سه نفر خجالت می کشم که دوستیشان با من، هیچ نفعی برایشان نداشته است. وقتی علی و فرید و سایلیم را جابه جا می کنند و می خواهند بروند، جلوی فرید را می گیرم.

— فرید پولو از کجا می خوای جور کنی؟

چشمک می زند.

— تو کاریت نباشه.

— من نمی تونم بی خیال بشم، پول کمی نیست.

شانه هایش را بالا می اندازد.

— یکیو دارم حاتم طاییه، ازش می تونم قرض بگیرم.

می ترسم.

— نزول؟!

— نه بابا، طرف خدا و پیغمبر حالیشه! همین جوری. اگه نتونم پرداخت کنم،

براش کار می کنم.

با اطمینان می گویم.

— اگه با کار کردن قبول می کنه، من براش کار می کنم.

— نه بابا! حالا ایستا ببینم اصلاً پول می ده؟!

مهر سال ۱۳۹۶

صدای زنگ موبایلم قطع شدنی نیست. دستم را به سختی از زیر پتو بیرون می برم و آن را از کنار بالشم برمی دارم. باز هم فرید. می دانم اگر این بار هم جواب ندهم، خودش را به اینجا می رساند. البته بعید نیست که همین الان هم جلوی در باشد. جواب می دهم:

— بله!

خودم از شنیدن صدایم وحشت می کنم، وای به حال فرید.

— طلوع؟!

پاهایم را بیشتر در خودم جمع می کنم.

— دارم می میرم فرید!

— او مدم.

قبل از اینکه قطع کند، تند می گویم:

— نه!

— چرا؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم.

— نمی تونم از زیر پتو پیام بیرون که درو برات باز کنم، لرز دارم!

عصبی می شود.

— ریحانه گفت کل سفرم سرما خورده بودی، بری دکتر می میری؟

خودم را بیشتر بغل می کنم.

— ول کن تورو خدا، می گم دارم می میرم! واسه چی زنگ زدی اصلاً؟

مکث می کند.

— محبی زنگ زد... که الان بهش زنگ می زنم، می گم نمی تونی بری. بعد

می آم اونجا، هر جور شده درو باز کن، بریم دکتر.

جمله اش در ذهنم تکرار می شود. آرام گوشی را پایین می آورم و تلفن را قطع

می کنم. دلم می گیرد و لرزم شدیدتر می شود، آن قدر شدید که حس می کنم قلبم

در آستانه ای ایستادن است؛ حتی وقتی زنگ در یکسره می شود، نمی توانم تکان

بخورم. تا جایی که فرید و صاحبخانه باهم من را صدا می‌زنند، به‌خاطر دارم و بعد چشم‌هایم بسته می‌شود.

با احساس سوزش توی دستم، چشم‌هایم را باز می‌کنم. پرستار از کنارم دور می‌شود. زن و مردی را کنار تختم می‌بینم که چهره‌شان بی‌نهایت آشناست. بدون آنکه زیاد به مغزم فشار بیاورم، آن‌ها را می‌شناسم، پدر و مادر ریحانه. پدرش با همان چهره‌ی خشک و عبوس به من که متعجب نگاهشان می‌کنم، چشم می‌دوزد.

— این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ این درسته؟

مادر ریحانه متوجه بیداری‌ام می‌شود.

— سلام خاله‌جان، بهتری؟

لبم را با زبان تر می‌کنم.

— شما اینجا چی کار می‌کنین؟

پدرش کمی نزدیک می‌شود.

— شماره‌ی پدربزرگتو بده حداقل چهار تا درشت بارش کنیم.

لبخندی عصبی گوشه‌ی لب‌هایم را می‌پراند.

— یکی دو ماه پیش رفت به درک، یادتون رفته؟

انگار که به‌خاطر بیاورد، نفسش را فوت می‌کند.

— خانواده این قدر بی‌وجدان ندیده بودم!

به پشت دستم که جای چسب حاصل از سرم بود، نگاه می‌کنم. مادر ریحانه کمک می‌کند بنشینم.

— امشب بریم خونه‌ی ما. یه چند روز استراحت کن، بهتر بشی.

به اخم‌های درهم همسرش نگاه می‌کنم. آرام زمزمه می‌کند:

— تو هم مثل ریحانه‌ای.

ریز می‌خندد.

— قیافه‌ش همین شکلیه.

با همه‌ی بی‌حالی‌ام می‌خندم.

— ازتون توقعی ندارم به‌خدا. از خانواده‌ی خودم بیشتر در حقم لطف کردین.

در اتاق باز می‌شود و فرید داخل می‌آید. اصلاً نگاهم نمی‌کند. با پدر ریحانه

دست می دهد و از آن‌ها تشکر می کند؛ اما پدر ریحانه به این دست دادن کوتاه اکتفا نمی کند و فرید را از اتاق بیرون می برد. با کمک مادر ریحانه، کفش هایم را پا می کنم و از روی تخت بلند می شوم.

– سرگیجه نداری؟

سرم را تکان می دهم.

– مرسی خاله.

– الان می ریم خونه، برات سوپ شلغم می ذارم، بهتر می شی.

– نه عزیز، مرسی. بیشتر از این زحمت نمی دم.

از او اصرار و از من انکار. وقتی فرید و پدر ریحانه وارد اتاق می شوند، چهره ی فرید حسایی برافروخته است و شاید هم خجالت زده. جلوی بیمارستان از آن‌ها جدا می شویم و توی ماشین فرید می نشینیم.

– چی می گفت بهت؟

لبخند کجی می زند.

– بار اول نبود که بهم می گفت اگه می خوامت، عقدت کنم.

ابروهایم را بالا می دهم.

– بابای ریحانه؟

سرش را تکان می دهد. شرمزده به بیرون نگاه می کنم.

– من بیشتر از یه همسر برات مسئولیت ایجاد کردم.

– چرند نگو. اگه جای تو علی هم بود، هرچی توانم بود می داشتم. بعد باید

علیو هم عقد می کردم؟

می خندم.

– کوفت!

– والا!

نگاه از بیرون می گیرم و به نیمرخش می دوزم. برخلاف لحن خنداننش، چهره ی متفکری دارد. متوجه سنگینی نگاهم می شود.

– چیه؟

– به... به محبی چی گفتی؟

اخمش غلظت می گیرد.

— گفتم مریضی .
— اون چی گفت؟
از گوشه‌ی چشم نگاه می اندازد.
— چی بگه؟ گفت باشه!
— اخم می کنم.
— آگه... یه روز دیگه نخوام برم؟
— خب دیگه نمی ری!
نفس عمیقی می کشم.
— هنوز تو مهرماهیم و من این جوری سرما خوردم، وای به حال زمس...
— چرا اینو پرسیدی؟
به او که این سؤال را پرسیده است، نگاه می کنم. نمی دانم چه واکنشی نسبت
به کنجکاوی ام نشان خواهد داد.
— حس عذاب وجدان دارم.
— برای چی؟
صدایم موقع ادای جمله بی نهایت آرام است. انگار از گفتنش وحشت دارم.
— اون مرد کم سن و سالی نیست، زن داره... حتماً بچه هم داره!
ماشین را آرام به کنار خیابان هدایت می کند و بعد از توقف کامل به سمتم
برمی گردد.
— بهت چی گفته بودم؟
لبم را به دندان می گیرم. ادامه می دهد:
— زن و بچه داشتن اون به تو ربطی نداره، بین شما یه رابطه‌ی عاشقانه
نیست!
حرفش را قطع می کنم.
— من توی خیانتی که اون داره به زنش می کنه، شریکم!
چند ثانیه نگاهم می کند.
— نیستی.
— لج بازی می کنم.
— هستم!

چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند.
— اون عاشق زنشه، عاشق بچه‌هاشه.
مثل سگته کرده‌ها تکرار می‌کنم:
— بچه‌هاش!

اسفند سال ۱۳۹۵

— یه سؤال بی‌نهایت شخصی هی می‌آد نوک زبونم، هی می‌ترسم بپرسم و
منو بکشی.
با ابروهای بالارفته به فرید نگاه می‌کنم.
— یا فراموشش کن، یا یه بارکی بپرس، خودتو راحت کن.
سرش را تکان می‌دهد.
— اوکی، اوکی.
به یک نقطه نگاه می‌کند و تند می‌گوید:
— با نامزدت تا چه حد پیش رفتین؟
همان طور که کنارش نشسته‌ام، یکی با پشت دست توی دهانش می‌زنم.
جلوی دهانش را می‌گیرد.
— بهتر از تصورم بود.
می‌غرم.
— احمق!
زیپ کاپشنم را بالا می‌کشم و به خیابان دانشگاه نگاه می‌کنم. پالتوی قرمز
ریحانه را تشخیص می‌دهم.
فرید کمی بینمان فاصله می‌دهد. متعجب نگاهش می‌کنم. نیشش را باز
می‌کند.
— حالا که کتک خوردمم نمی‌گی؟
چشم‌هایم را گرد می‌کنم.
— گم شو روتو زیاد نکن!

ریحانه با احتیاط شیب ورودی را پشت سر می‌گذارد. هنوز هم آثار برف کنار راه دیده می‌شود. برایش دست تکان می‌دهم. قدمی مانده برسد، خودش را در آغوشم می‌اندازد.

کمی هم منتظر علی می‌مانیم تا با ماشینش می‌رسد. توی ماشین که می‌نشینم، علی غر می‌زند:

— خدا قصد نداره هوای بهارو بیاره؟!

ریحانه نفسش را فوت می‌کند.

— باز این یه سرما خورد، غرشو سر خدا زد!

موبایلم می‌لرزد. پیامی از جانب فرید.

— به ریحانه که نگفتی جریان پولو؟

تایپ می‌کنم.

— گفتمی به هیچ‌کس نگم.

دیگر جواب نمی‌دهد. ابتدا به کافی‌شاپ می‌رویم و آخرین قهوه‌ی سال

نودوپنجمان را می‌خوریم.

بعد من و فرید از آن‌ها جدا می‌شویم. توی تاکسی که می‌نشینم، آرام

می‌پرسم.

— نمی‌خوای هیچ توضیحی بدی؟

— می‌رسیم، می‌فهمی

دو هفته‌ی پیش، یعنی آخر بهمن‌ماه، وقتی هم‌خانه‌ام داشت وسایلش را

جمع می‌کرد، فرید به او چکی داده بود و گفته بود دو هفته‌ی دیگر می‌تواند آن را

وصول کند و فردا تاریخ آن بود. امروز می‌رفتیم تا حاتم طایی‌اش را ببینیم.

کمی استرس دارم بابت اینکه نخواهد پول بدهد و جای چک رفیق فرید

خالی بماند. اصلاً نمی‌دانم چک را چه کسی کشیده است! فرید می‌گوید رفیقش،

ما هم می‌گوییم رفیق فرید. برخلاف تصورم، به دفتر روان‌شناس «سامیار توکلی»

می‌رویم. متعجب می‌گوییم:

— طرف روان‌شناسه؟

سرش را تکان می‌دهد.

— نه!

دلیل این‌همه مرموزبازی‌اش را نمی‌فهمم. پشت میز منشی خالی است و روی کاغذی ساعت کاری دفتر نوشته شده و به دیوار زده شده است. زمانی که ما اینجا ایستاده‌ایم، یعنی سه بعدازظهر، در تایم کاری مطب نیست.

مرد جوانی به استقبالمان می‌آید و با فرید روبوسی می‌کند. با خوشرویی به من هم خوش‌آمد می‌گوید و به داخل دفترش راهنمایی‌مان می‌کند. فرید او را آقای توکلی معرفی می‌کند و من دلم می‌خواهد سر فرید را به‌خاطر مشکوک‌بازی‌اش از تنش جدا کنم.

برایمان چای می‌آورد و با فرید شروع به صحبت در مورد درس و خانواده و این چیزها می‌کنند. به او می‌خورد حدوداً سی سال داشته باشد و از نوع صمیمیتش می‌شود فهمید که خانواده‌ی فرید را کاملاً می‌شناسد.

گرم صحبت هستند که صدای زنگ کوتاه در بلند می‌شود. سامیار عذرخواهی می‌کند و در را باز می‌کند.

کمی بعد مردی وارد کلینیک می‌شود که حس می‌کنم او را خیلی زیاد دیده‌ام؛ اما حضور ذهن ندارم. پالتوی کوتاه مشکی به تن دارد و بافت کرم‌رنگ. قد بلندی دارد و حدوداً چهل ساله می‌زند. شکستگی گوشه‌ی ابرویش، اولین چیزی است که جلب توجه می‌کند، بعد لبخند واقعی‌اش که روی لب‌هایش پدیدار می‌شود.

با فرید دست می‌دهد.

— سلام، خوبی؟

به من نگاه می‌کند.

— خوبی شما؟

لبخندی نصفه‌نیمه می‌زند.

— سلام، ممنونم.

فرید من را نشان می‌دهد.

— هم‌کلاسیم که در مورد مشکلش براتون گفته بودم.

او را هم به من نشان می‌دهد.

— آقای محبی، عضو شورای شهر.

تازه مطلب را می‌گیرم. من این چهره‌ی خاص و گیرا را در بنری که دور میدان

زده‌اند، زیاد دیده‌ام.
— شرمنده، اول به جا نیاوردم.
لبخند می‌زند.
— خواهش می‌کنم، دشمنتون شرمنده.
فرید توجیه می‌کند.
— طلوع اصالتاً اینجایی نیست. سال دوم دانشگاه؛ ولی خب... انگاری
قسمت اینه که موندگار بشه.
چهره‌ی مرد کمی درهم می‌شود.
— لابد حکمتی هست، ان شاءالله که خیره.
سامیار برایش چای می‌آورد. از او تشکر می‌کند و دست‌هایش را به هم
می‌رساند.
— خب، من در خدمتم.
سامیار با عذرخواهی از اتاق خارج می‌شود و من سرم را پایین می‌اندازم.
فرید توضیح می‌دهد:
— موعد چک پرداخت و معادل سی میلیون تومن نیازه. اگر تضمینی برای
بازگشتش می‌خواین، یه چک هم با تاریخ آخر قراردادش بهتون بدم که خیالتون
راحت باشه.
می‌خندد.
— بچه واسه من لفظ قلم نیا. خودت می‌دونی من ازت توضیح نمی‌خوام.
سکوت بینشان باعث می‌شود سرم را بالا بیاورم. او به من نگاه می‌کند.
دوباره لبخند می‌زند و چقدر این لبخند گرم به این صورت سبزه می‌آید.
— نمی‌خوای از خانواده‌ت بگی؟
نگاهم بین او و اخم ابروهای فرید گردش می‌کند.
— مادرمو وقتی بچه بودم، از دست دادم. پدرم هم هفته‌ی اول ترم قبل، دهم
مهر.
— متأسفم، خدا رحمتشون کنه.
— ممنونم. یه برادر دارم که دو ماد عمومه. وقتی بابا فوت کرد، دیر رسیدم و
خاکش کرده بودن. پسر عمه‌م دیده بود که انگشت بابام جوهری بوده.

اخم می‌کند.

– فکر می‌کنین کار کی بوده؟

من هم اخم می‌کنم.

– فقط می‌تونه کار پدربزرگ و عموم باشه؛ چون بعدش کاملاً یهوئی فهمیدم خونه به اسم داداشم شده. اون قدر ناوارد بودم و هستم که حتی نفهمیدم چطور پول بیمه‌ی عمر فقط به بابابزرگم رسید.

– حقوقش چی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

– رفت توی حسابی که دفترچه و کارتش دست من نیست.

اخمش غلظت می‌گیرد.

– می‌توننی از طریق قانون اقدام کنی، می‌تونم کمکت کنم.

چند ثانیه نگاهش می‌کنم.

– چیز باارزشی دیگه وجود نداره، نمی‌خوام ببینمشون.

ناراحتی در چهره‌اش مشهود است.

– اونا اسم خانواده‌تو یدک می‌کشن. این حقت نیست که توی شهر غریب با

این سن کم‌تر درگیر چنین مشکلاتی باشی.

سرم را پایین می‌اندازم.

– شما در حقم لطف بزرگی می‌کنین. تو این فرصت می‌گردم یه شغل

مناسب پیدا می‌کنم.

متوجه می‌شود که کمکش در رابطه با خانواده‌ام را نمی‌خواهم. به پشتی مبل

تکیه می‌دهد.

– بسیار خب، فریدجان، صبح زود جای چک پر می‌شه.

فرید آهسته تشکر می‌کند. با شرمندگی نگاهش می‌کنم. هنوز می‌شود رد

ناراحتی واقعی‌اش را دیدم. حالا درک می‌کنم که چرا مردم شهر او را دوست دارند.

شاید در نظر مردان، ما زن‌ها ناقص‌العقل دیده شویم و من معتقدم از این جمله

به خاطر پوشاندن عیب‌های خودشان استفاده می‌کنند؛ اما در یک چیز اشتباه

نمی‌کنیم، آن‌هم تشخیص نگاه هیز و هرزه است. من در نگاه نگران این مرد،

چیزی جز دل‌سوزی و ناراحتی عمیق ندیدم.

موقع بازگشت، توی ماشین طاقتم تمام می‌شود و به سمت فرید می‌چرخم.
— روی چه حسابی حاضر شد این‌همه پولو بدون هیچ سند و مدرک بهت
بده؟
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
— سامیار رفیق فابریکمه. نگاه به تفاوت سنیمون نکن. طایفه‌ای رفت‌وآمد
داریم. و البته ایشون روان‌شناس شخصی رادمهر محبی هم هست.
لب‌هایم را جلو می‌دهم.
— در مورد سامیار نپرسیدم!
لبخند خبیثی می‌زند. چشم‌هایم را باریک می‌کنم.
— نمی‌تونم رابطه‌ی بین رفتار الانت، با سؤالی که جلوی دانشگاه ازم
پرسیدی، پیدا کنم.
به نشانه‌ی فکر کردن اخم می‌کند.
— کدوم سؤال؟
نگاه عاقل‌اندرسویه من را که می‌بیند، می‌گوید:
— آهان اون. چون جوابی نگرفتم، پس سؤال کلیدی هم محسوب نمی‌شه!

مهر سال ۱۳۹۶

در ماشین را که باز می‌کنم، فرید صدایم می‌زند:
— مطمئنی حالت خوبه؟
لبخند می‌زنم و بینی‌ام را بالا می‌کشم.
— ببین می‌تونم نفس بکشم، فس فس هم نمی‌کنم. چهار روز خوردم و
خوابیدم دیگه!
می‌خندد.
— برو بچه، خودتو لوس نکن!
لبه‌های پالتوام را به هم نزدیک‌تر می‌کنم و چند پله ورودی هتل را بالا
می‌روم. دربان برایم در را باز نگه می‌دارد. نفس عمیقی می‌کشم. گمان نکنم

هیچ وقت برایم عادی شود. به سمت پذیرش می روم. سپیده برایم لبخند می زند و کارت کلید را روی میز می گذارد.

— سلام عزیزم.

کارت را برمی دارم و لبخند می زنم.

— قربونت، تو خوبی؟

— مرسی.

به فاصله ی یک قدم دور شدن از او، لبخندم را جمع می کنم و سرم را پایین می اندازم و به سمت آسانسور می روم. دکمه ی طبقه پانزده را فشار می دهم و خودم را در دیواره آینه ای آسانسور نگاه می کنم. برخلاف همیشه ذره ای آرایش ندارم و کمی هم زیر چشم هایم گود افتاده است.

به نیم ساعت تهوع آور پیش رو که فکر می کنم، دلم می خواهد گذشته و حال و آینده ام را بالا بیاورم. به شش ماه پیش فکر می کنم که اولین بار او را در دفتر سامیار دیدم. نمی توانم بین آن مرد مهربان و خوش برخورد، با این مردی که تختم را با او سهیم می شوم، وجه اشتراکی پیدا کنم.

آسانسور می ایستد. دلم پیچ می خورد از اینکه به خودم یادآوری کنم این مرد یک دختر و یک پسر دارد و همسری که عاشق اوست! وارد اتاق می شوم و بغض می کنم. من منفورترین دختر عالمم. پالتوام را از تنم خارج می کنم و به همراه کیفم روی تخت می اندازم. خودم هم لبه ی تخت، رو به پنجره می نشینم. وجود من برای همه کس دردسر و عذاب است. فکرش را بکن به کجا رسیده ام که روی زندگی مرد زنده دار خراب شوم! تلفن اتاق زنگ می خورد. روی تخت خم می شوم و گوشی را از روی عسلی برمی دارم.

— بله!

— طلوع جان چیزی لازم نداری؟

صدای سپیده را می شناسم.

— نه عزیزم.

— اوکی، او ملدن.

منظور او از «او ملدن»، رسیدن جناب رادمهر محبی است. به کشورهای درآور نگاه می کنم و میلم نمی کشد به تعویض لباس هایم. از همان فاصله به خودم توی

آینه نگاه می‌کنم. بافت سورمه‌ای یقه‌اسکی با شلوار جین تیره پوشیده‌ام. عجب تیپ تحریک‌آمیزی!

کمی بعد به در اتاق ضربه می‌زند. با طمأنینه به سمت در می‌روم و پیاپی نفس عمیق می‌کشم. در را برایش باز می‌کنم. این یکی از خصلت‌های خوب اوست که خودش با وجود داشتن کارت، در را باز نمی‌کند.

سلام می‌کنیم و باز هم نگاه نمی‌کند. اگر شش ماه پیش و توی دفتر سامیار نگاهم نکرده بود، شاید الان فکر می‌کردم مشکل بینایی دارد! از پشت سر به قامت بلندش درکت شلوار مشکی نگاه می‌کنم. کتتش را روی صندلی جلوی میز آرایش می‌گذارد.

— رفع کسالت شد؟

تعجب می‌کنم. واقعاً حالم را می‌پرسد؟ لبم را تر می‌کنم و تند می‌گویم:

— الحمدلله، ممنون از خبرگیریتون.

به سمتم می‌چرخد؛ اما به نقطه‌ای جز من نگاه می‌کند.

— زیارتت قبول راستی.

فرید چه گفته بود؟ آن قدر مشغله دارد که در خاطرش نمی‌ماند؟ دست خودم

نیست وقتی که لبخند می‌زنم.

— ممنونم.

بینمان سکوت مسخره‌ای ناشی از بلا تکلیفی جریان می‌یابد. بین منی که با لباس زمستانی روبه‌رویش ایستاده‌ام و اویی که لباس رسمی به تن دارد. واقعاً قرار است بعد از چنین صحنه‌ای، یک رابطه‌ی بی‌کلام و سرد برقرار شود؟ کجای زندگی ایستاده‌ایم؟!

— اتفاقی افتاده؟

اوست که این سؤال را می‌پرسد. بین گفتن و نگفتن مردد می‌مانم؛ اما در

نهایت دل به دریا می‌زنم.

— می‌تونم یه سؤال شخصی بپرسم؟

چهره‌اش سخت می‌شود.

— نه!

و می‌چرخد. پشت به من و به سمت پنجره می‌ایستد و پرده را کمی کنار

می‌زند. چند قدم نزدیک می‌شوم.

– اتفاقی متوجه شدم که شما زن و بچه دارید، در واقع دچار یه جور عذاب وجدان...

– وقتی گفتم نه، یعنی واقعاً نمی‌خوام وارد مسائل خصوصی من بشیم.

دست‌هایم را بغل می‌کنم و تند می‌گویم:

– من فقط یه دلیل می‌خوام که بدونم چرا مرد محترمی مثل شما، حاضر به

این رابطه‌ی پنهونی...

پرده در دستانش مشت می‌شود که نشان از غم عمیقش دارد.

– همسرم مریضه. حالا اگر توجیه شدی، وسایلاتو جمع کن و برو!

چشم‌هایم را می‌بندم، خراب کردم! من حمایتش را می‌خواهم. قرار بود به او

بابت شغل خوب رو ببندازم. پولی که در گرو خانه است چه!

گلویم را صاف می‌کنم. می‌خواهم عذرخواهی کنم که تأکید می‌کند.

– گفتم برو، همین حالا!

«همین حالا» یش را با تون صدای بلندتری ادا می‌کند. در شرایطی نیستم که

بروم! قدمی به عقب برمی‌دارم. نه! الان وقت پا پس کشیدن نیست! حسی من را

وادار می‌کند که او را تنها نگذارم! من من می‌کنم.

– من... نمی‌خواستم بحث به اینجا بکشه...

سکوتش را که می‌بینم، کمی شجاع می‌شوم. هنوز بیرون را نگاه می‌کند. به

آنی تصمیم می‌گیرم. به سمتش قدم برمی‌دارم. نزدیکش می‌ایستم، در یک

قدمی اش. می‌توانم در شیشه طرح ماتی از خودم را ببینم. شاید توهم می‌زنم؛ اما

نگاه او را هم روی خودم می‌بینم.

– معذرت می‌خوام!

حرفی نمی‌زند؛ اما همین که من را پس نمی‌زند، خوب است. قدم آخر را

برمی‌دارم و پشت سرش می‌ایستم. بلندی قدم تا بین شانه‌های اوست. به آرامی

زمزمه می‌کند.

– من دله نیستم.

لبم را با زبان تر می‌کنم.

– فراموشش کن.

وقتی هنوز هم تکان نمی خورد، خودم دست به کار می شوم. او را به سمت خودم می چرخانم. پرده را رها می کند و محدود می شویم به همین اتاق. احساساتم دروغ نمی گوید! او درون خودش یک جنگ داخلی دارد، هم می خواهد و هم نمی خواهد. انگار خودش را به سردی این رابطه محکوم کرده است. چشم هایم را باریک می کنم. ذهنم درگیر می شود. یک چیزی درست نیست! می توانم با بندبند وجودم حس کنم که نه سردمزاج است و نه ناوارد! باز هم به صورتم نگاه نمی کند. در دلم فریاد می کشم:

«فقط نگاه کن، همین قدر هم فعلاً کافیه تا بعدش مثل همیشه به هم نریزم!»

اما دریغ می کند. در عوض من یک دل سیر نگاهش می کنم. بگذار سنگینی نگاهم را حس کند و خودش را سرزنش کند. برای لحظه ای مکث می کند. در دلم ضجه می زنم:

«به صورتم نگاه کن! حرفی بزن!»

اردیبهشت سال ۱۳۹۶

— ده دقیقه استراحت کنین.

خودکارم را با حرص روی میز می کوبم. ریحانه با ترس تکان می خورد.

— چته؟! —

— عصبی ام.

علی از ردیف جلو به سمتمان می چرخد.

— باز چی شده؟ —

دست به سینه می شوم.

— از اینکه هی گوشیمو چک می کنم، ببینم موجودی اضافه شده یا نه خسته شدم.

فربد موبایلش را روی میز می گذارد و او هم می چرخد.

— خب هی چک نکن. هر وقت حقوقتو ریخت، می ریزه دیگه!

با ناراحتی می گویم:

– یک هفته‌ی دیگه می شه دو ماه! من اگر به خاطر حقوقش نبود که نمی رفتم سرکار.
علی طعنه می زند.
– عجب کار سختی هم داری.
برایش دهن کجی می کنم و باعث می شوم که بخندد. شانیه‌هایش را بالا می اندازد.
– خب آره دیگه!
و صدایش را نازک می کند.
– آقا شما کپسول آتش نشانی نمی خواین؟ بخدا کپسولای ما بهترین، مخصوصاً آگه خودتون سوخته باشین!
چند سر از ردیف کناری نگاهش می کنند و می خندند. فرید با خنده روی شانیه‌ی علی می کوبد. لب‌هایم را جلو می دهم و سرم را پایین می اندازم. ریحانه به هر دویشان تذکر می دهد. متوجه سنگینی نگاه فرید می شوم؛ اما دیگه نگاهی‌شان نمی کنم. بعد از کلاس، زمانی که به سمت سلف می رویم، فرید من را کنار می کشد. در دلم از اینکه فرید همیشه ایده‌ای دارد، خوشحال می شوم؛ اما همچنان آن ژست غمگینم را حفظ می کنم. توی آلاچیق می نشینیم. برای گفتن حرفی مردد است. آن قدر نگاهش می کنم و او آن قدر دست دست می کند تا بالاخره به زبان می آید.
– یه شغلی هست، نمی شه اسمشو شغل گذاشت اصلاً... در واقع هر روز نیست!
ابروهایم را بالا می فرستم.
– حالت خوبه؟
دستش را به حالت عصبی تکان می دهد.
– می دونی، در واقع هنوز اوکی نشده. طرف دودله، یه جورایی پیشنهادش از طرف من بود... ولش کن. بریم غذا مونو بخوریم.
لب‌هایم به یک خط صاف تبدیل می شود.
– فرید چته؟!
کمی قرمز و دستپاچه شده است و این برایم عجیب است. وقتی می بینم

هنوز با خودش درگیر است، حدس می‌زنم.

— کار خلافه؟

سرش را تند تکان می‌دهد.

— نهههه، شرعیه!

ابروهایم بالا می‌پزند. شرعی؟! کاملاً مطمئن نیستم؛ ولی تقریباً فکر می‌کنم فهمیدم چه جور شغلی است. به سختی جلوی خودم را می‌گیرم که عصبی نشوم. خودش تند می‌گوید:

— بین گفتم هنوز اوکی نشده! این طور برات توضیح می‌دم که منظورم تو نیستی؛ اما اگر از سمت طرف اوکی بشه، می‌خوام بهش یه خانم معرفی کنم... از لحاظ مالی هم ساپورتش می‌کنه... من می‌رم سلف!

سریع بلند می‌شود و می‌رود. به رفتنش نگاه می‌کنم و چیزی در دلم پیچ می‌خورد. خیلی باید خنگ باشم که منظورش را نفهمم. او یقیناً خود من را می‌گفت، نه هیچ خانم دیگری! درجا چشم‌هایم پرآب می‌شود. نمی‌توانم ذهنم را متمرکز کنم تا بفهمم باید از دست فرید عصبانی شوم یا مثل همیشه قدردانش باشم. هرچه هست قید ناهار را می‌زنم و توی محوطه چرخ می‌خورم تا کمی خودم را آرام کنم که به کلاس بعدی برسم.

مهر سال ۱۳۹۶

بغض رو به انفجارم تا پشت لب‌هایم بالا می‌آید. درد جسمی در حال حاضر مهم نیست، افکار به هم ریخته و فکریهای عذاب‌آورم نمی‌گذارد در لحظه باشم. یک نفر با تمام قدرت در ذهنم حرف می‌زند و اعتماد به نفسم را لگدمال می‌کند. — تو برایش جذاب نیستی، تو چشمش نمی‌گیری... تو فقط یه وسیله‌ای... پول می‌ده، حق داره... سلیقه‌ش نیستی...

لب‌هایم از هم باز می‌شود و بغضم منفجر می‌شود، آن‌هم با صدای بلند! با وحشت سرش را بالا می‌آورد و بعد از ثانیه‌ی شوک‌زده نگاهم کردن، سریع عقب می‌رود. جنین‌وار در خودم جمع می‌شوم. واقعاً نمی‌توانم گریه‌ام را کنترل کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و با صدای بلند هق می‌زنم.

— چیزی شده؟ اذیتت کردم؟

اذیت؟! بلندتر گریه می‌کنم. وحشتناک است! به خاطر ندارم به جز عزای

والدینم، این‌طور گریه کرده باشم!

— هی، آرام باش. می‌خوای برم؟

صورت‌م را توی بالش فرومی‌برم. آن یک نفر هنوز توی مغزم حرف می‌زند.

بغضم فروکش نمی‌کند. بدتر و بدتر می‌شوم تا دقایقی بعد که دیگر نای‌گریه

کردن ندارم؛ وگرنه هنوز هم روی سینه‌ام احساس سنگینی می‌کنم. او را با موهای

خیس کنار تخت می‌بینم. کمک می‌کند بنشینم. خودش هم پایین تخت

می‌نشیند.

— بذار کمکت کنم... اگر مشکلی هست یا چیزی لازم داری، به فرید بگو!

آرام جواب می‌دهم:

— همه‌چیزو نمی‌شه به فرید گفت.

با کمی مکث ادامه می‌دهم:

— مهم نیست... معذرت می‌خوام که امروز بد بودم!

— می‌رم پایین، آماده شدی بیا. خودم می‌رسونم.

به رفتنش نگاه می‌کنم. نمی‌دانم برای چه ته دلم احساس گرما می‌کنم و آن

زن وراج توی ذهنم ساکت می‌شود! سریع دکمه‌ها را می‌بندم و شالم را هم سرم

می‌کنم. کیفم را برمی‌دارم و بعد از بستن در، به سمت آسانسور می‌روم.

وقتی به لابی می‌رسم، او را نمی‌بینم. کارت را تحویل سپیده می‌دهم و حتی

رویم نمی‌شود از او بپرسم محبی را دیده است یا نه. با قدم‌های شل به سمت در

خروجی می‌روم. سرمای هوای بیرون به صورتم می‌خورد. قبل از آنکه

حس‌های بدم با هجوم بیشتری برگردند، صدای بوق ماشینی من را به خودم

می‌آورد. سانتافه‌ی مشکی‌رنگی برایم بوق می‌زند. از شیشه‌ی پایین

فرستاده‌شده، او را می‌بینم. قدم‌هایم را پشت هم برمی‌دارم و روی صندلی جلو،

کنارش جای می‌گیرم.

تا رسیدن به مقصد، تنها مکالمه‌ی بینمان، پرسیدن آدرس خانه‌ی من است.

یکی‌دو ماشین هم در حال عبور برایش بوق می‌زنند و این یعنی او را شناخته‌اند.

اگر برایش حرف در بیاورند؛ قطعاً خودم را سرزنش می‌کنم. وقتی جلوی خانه‌ام توقف می‌کند، آرام می‌گوید:

– فکر نکن نسبت به من دینی داری، اگر اذیت می‌شی، دیگه نیا!
آب دهانم را قورت می‌دهم.

– می‌شه امروزو فراموش کنین؟ من یه کم به هم ریخته بودم.
دست‌هایم را توی هوا تکان می‌دهم.

– در عرض یک سال زندگیم زیور و شد... و اینکه فهمیدم شما دو تا بچه دارین!

سکوت بینمان حاکم می‌شود. به او نگاه می‌کنم که با اخم عمیقی به بیرون زل زده است و فرمان در دستانش فشرده می‌شود. گلویم را صاف می‌کنم.

– من شما رو قضاوت نکردم، من فقط خودمو سرزنش کردم!
باز هم حرفی نمی‌زند. آب دهانم را قورت می‌دهم.

– متوجه شدم که شما نمی‌خواین من بهتون وابستگی پیدا کنم. هم فرید گفته بود، هم فریبا جون.

به‌آنی با چشم‌های درشت شده به سمتم برمی‌گردد.

– مگه فریبا هم می‌دونه؟!
از نگاهش می‌ترسم، به در می‌چسبم.

– بیشتر مواقع بعد از رفتن شما می‌اومد توی اتاق و کمکم می‌کرد. تازه گفت شما گفتین که می‌خواین... لباس تنم...
لب‌هایم بسته می‌شود.

– پیاده شو!

سریع پیاده می‌شوم و او تخته‌گاز دور می‌شود. موبایلم را از جیب پالتوام خارج می‌کنم و تند شماره‌ی فرید را می‌گیرم. بعد از چند بوق جواب می‌دهد.

– طلوع جان خودم بهت زنگ می‌زنم.

سریع هم قطع می‌کند. لعنتی! برایش پیام می‌فرستم.

«عموت نمی‌دونست که فریبا در جریان، از دهنم پرید. فکر کنم داره می‌آد سراغت!»

کلید توی قفل در می‌اندازم و وارد حیاط می‌شوم. قبل از ورود به خانه، فرید

تماس می‌گیرد. درحالی‌که وارد خانه می‌شوم، جواب می‌دهم.

— بله!

— مگه بهت نگفتم باهات صمیمی نشو؟ واسه چی باهات حرف زدی؟

صدای زیادی بلندش من را شوکه می‌کند.

— چته فرید؟!

— دیگه چیا گفتی؟ چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟

گوشی را کمی از گوشم فاصله می‌دهم.

— آروم صحبت کن، مگه چی شده؟

— هیچی، آه!

بوق اِشغال توی گوشم می‌پیچد. با تعجب به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کنم.

— چش شده بود؟

دل‌م پیچ می‌خورد. زیرلب زمزمه می‌کنم:

— پسره‌ی روان‌پریش!

بعد از چند دقیقه، مغزم شروع به فعالیت می‌کند. فرید همیشه اصرار داشت

که با او صمیمی نشوم و زیاد صحبت نکنم. فریبا گفته بود که محبی خواسته

است کاملاً برهنه نباشم و امشب وقتی برهنگی‌ام را دید، اعتراضی نکرد! آخرش

هم که از باخبر بودن فریبا تعجب کرد! نمی‌شود همه چیز را کنار هم قرار داد! چرا

فریبا باید دروغ بگوید؟! چرا فرید از اول حقیقت را نگفت؟ نه در مورد فرزندان

محبی و نه نسبتش با او! سرم را به شدت تکان می‌دهم.

— آخر خل می‌شم. اون محبی بدبختم که امروز زدیم حالشو خراب تر کردیم!

شالم را از سرم می‌کشم و درحالی‌که لباس‌هایم را از تنم خارج می‌کنم،

به سمت حمام می‌روم.

اردیبهشت سال ۱۳۹۶

«طرف کیه؟»

بعد از دقیقه‌ای جواب می‌دهد:

«کدوم طرف؟»

با تیغهی گوشه‌ی چند بار به لبم ضربه می‌زنم. دوباره تایپ می‌کنم:
«همونی که سه‌شنبه در موردش حرف زدی. ساپورت مالی و خانم و اینا!»
قلبم تند می‌تپد و پیشانی‌ام از خجالت عرق می‌کند. خیلی طول می‌کشد تا
جواب دهد. تایپ می‌کنم:

«بی خیال، فقط کنجکاو شدم.»

قبل از اینکه دکمه‌ی ارسال را بزنم، به پیام قبلی جواب می‌دهد:
«هنوز که اوکی نشده؛ ولی اگر جور بشه، فقط به خود خانومه می‌گم. طرف
آبرو داره!»

لعنتی! گوشه‌ی را با حرص روی پایم می‌کوبم. فرید توپ را توی زمین خودم
می‌اندازد و من این را به‌خوبی می‌فهمم. دیگر جواب نمی‌دهم. نزدیک به یک
ربع بعد، وقتی در حال درست کردن شام هستم، پیام می‌دهد:

«چرا پرسیدی؟»

موبایل را جلوی صورتم نگه می‌دارم. قاشق چوبی را لبه‌ی ماهیتابه تکیه
می‌دهم و تایپ می‌کنم:

«واضح منظور نرسوندی که واضح جواب بدم!»

به دقیقه نرسیده، زنگ می‌زند. قاشق را برمی‌دارم و جواب می‌دهم:
— بله!

— کسیو می‌شناسی؟

لبم را با زبانم تر می‌کنم.

— فقط ذهنم مشغول شد. می‌توننی چیزی نگی.

انگار که من را ببیند، شانسه‌ایم را بالا می‌اندازم.

— بالاخره طرف آبرو داره!

— لوس نشو، راستشو گفتم. طرف آدم محترمیه!

بینمان سکوت جاری می‌شود و او بی‌مقدمه، بعد از لحظاتی می‌گوید:

— شرایطش طوریه که نمی‌تونه علناً ازدواج کنه. باید یه رابطه‌ی پنهانی

داشته باشه؛ ولی شرعی. پول دارم هست.

با دندان پوست لبم را می‌کشم.

– یعنی... چه جوریه؟
حس می‌کنم او هم به اندازه‌ی من بابت چنین صحبتی خجالت می‌کشد. حالا
انگار که مجبوریم حرف بزنیم!
– هنوز طرف اوکی نداده.
– آشناست؟
– آره.
آخرین سؤال را می‌پرسم.
– صیغه می‌کنه یعنی؟
نفس عمیقی می‌کشد.
– بسه دیگه، شبت به خیر.
به تماس خاتمه می‌دهد. چشم‌هایم را با درد می‌بندم. لعنت به پول و
بی‌پولی!

مهر سال ۱۳۹۶

تقریباً بند کیفم را از شکل و قیافه درآورده‌ام، بس که پیچاندمش! لبخند
مهربانی می‌زند.
– عزیزم، نمی‌خوای حرفی بزنی؟
واقعاً با کدام فکر به اینجا آمدم؟ اگر بلند شوم و بروم خیلی ضایع است؟
– طلوع جان آگه تو حرف نزنی، من نمی‌تونم کمکت کنم!
به دفتر و خودکار توی دستش نگاه می‌کنم. من یک آدم چندان خجالتی
نیستم؛ اما در رابطه با تختخوابم، تا به حال با کسی صحبت نکرده‌ام. خودکارش را
توی دستش می‌چرخاند.
– متأهلی؟
سرم را تکان می‌دهم.
– چند وقته؟
آب دهانم را قورت می‌دهم.

۵۰ ❖ طلوع نزدیک است

- بیشتر از چهار ماهه.
- با دوران عقد و...
- ازدواج دوممه، دوران عقد نداشتم.
- سرش را تکان می دهد و چیزی می نویسد. دوباره آب دهانم را قورت می دهم. سرش را تکان می دهد.
- درد داری؟
- لب‌هایم را به هم فشار می دهم.
- نه زیاد. فقط خیلی اذیت می شم و بار آخر گریه کردم.
- رابطه‌ی کامل دارید؟
- دل‌م پیچ می خورد. خجالت می کشم و یک دور دیگر بند کیفم را دور انگشتم می پیچم.
- نه!
- مهربان نگاهم می کند.
- با شوهرت چند سال اختلاف سنی داری؟
- اگر بگویم دقیق نمی دانم؛ اصلاً صورت خوشی ندارد.
- نزدیک بیست سال.
- اصلاً تعجب نمی کند و شروع به یادداشت می کند و در همان حال می پرسد.
- ازدواج سنتی بوده؟
- من برای چه به اینجا آمدم؟ لعنت به مغز نداشته‌ام. سرم را به چپ و راست تکان می دهم.
- نه، کاری بود.
- این بار می شود خیلی کم رنگ تعجب را در چشم‌هایش دید. گلویم را صاف می کنم.
- من به پول نیاز داشتم و اون به همسر.
- ابروهایش را بالا می فرستد.
- آهان... یه کم صمیمی تر بشیم. خب؟
- سرم را با تردید به یک طرف خم می کنم. لبخند می زند.
- همسرت توی نعوظ مشکل داره؟